



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت پانصد و سی و هفتم





خانم لادن از کانادا



برداشتی از غزل ۲۵۳۳ دیوان شمس مربوط به برنامه ۸۸۸ گنج حضور

در غزل ۲۵۳۳ دیوان شمس، مولانا ذات اصلی انسان را به نام عارف یا شناسنده خطاب می‌کند و به انسان عارف توصیه می‌کند که بر بام برآید. بام فضای گشوده‌ای این لحظه است. از نشانه‌های بر بام برآمدن، «زاری» است. زاری به معنای بلند نشدن بر پایه‌ی من ذهنی و تواضع در مقابل زندگی است. بر بام برآمدن، کبوتر دل یا هُشیاری در ذهن را شکار شاهین زندگی می‌سازد، جان را از بند تن رها می‌کند و انجماد مرکز انسان را ذوب و جاری می‌کند؛ شکوفه‌های خرد، شادی و خلاقیت که در دل هر انسانی وجود دارد را به باران هُشیاری حضور می‌پروراند.

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری
کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بود جان‌های پابسته، شوند از بند تن رسته
بود دل‌های افسرده ز حر تو شود جاری

بسی اشکوفه و دل‌ها که بنهادند در گل‌ها
همی‌پایند باران را، به دعوتشان بکن یاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

انسان عارف، یا انسانی که بر بام است، جوهر اصلی وجود خویش را می‌شناسد که باغ و گلشن در بهار است.
درحالی‌که انسان در ذهن تنها انجماد زمستان را لمس می‌کند. نشانه دیگر بر بام بودن، «الصَّلا» زدن است.
الصَّلا زدن، آواز دادن از مرکز عدم است که با فضاگشایی و کن فکان صورت می‌پذیرد. این آواز شادی بخش،
خار محزون هشیاری جسمی را به «ساقی اقطار» یا حیات بخش همه کاینات تبدیل می‌کند.

به کوری دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن
درآور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری

ز بالا الصّلائی زن که خندان است این گلشن
بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

طرح زندگی بیدار کردن انسان از خواب ذهن است. بیخوابی یا بیدار شدن از خواب ذهن، یعنی زنده شدن به ذات اصلی مان و تجربه مستی حضور که برای انسانی که بر بام برآمده صورت می پذیرد. قصد زندگی از این بیخوابی بیان خود از طریق انسان است، اظهار آن گنج پنهان؛ بیخوابی ای که به شیرینی شهد و شکر و به لطافت بوی گل و نسرين است.

چو امشب خواب من بستی، مبنده آخر ره مستی
که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشیاری

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

زهی بی خوابی شیرین، بهی تر از گل و نسرين
فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش خواری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

مولانا می گوید: تا زنده شدن کامل به هشیاری حضور بر بام یا بر گرد این روزن گشوده شده درونت بگردد. از فضاگشایی و دید ناظر غافل مشو، زیرا مرد خواب افکن قضا هر لحظه برمیگردد، اگر تو به فضای ذهن و دید هشیاری جسمی برگردی. مولانا گردش بر مرکز عدم را مایه حسد هشیاری جسمی می داند. زیرا این گردش، مساوی با توقف گردش ذهن و تبدیل مرکز انسان از نار به نور است.

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من
ازیرا مرد خواب افکن، درآمد شب به کراری

بر این گردش حسد آرد، دوار چرخ گردونی
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بر بام برآمدن، دلخواه اصلی انسان را که زندگیست، حریف یا همدم او می‌سازد. همان شاهنشاهی که انسان را
از چاه بیماری به بام رهایی و صحت میبرد. گرد بام او گشتن، یعنی خاموش کردن فعالیت ذهن همانیده، سکوت
و باز کردن فضای درون، که مس وجود انسان را زر میکند و زبان انسان را در اثر اتصال به سکوت او،
گویا می‌سازد.

حریف من شو ای سلطان، به رغم دیده شیطان
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری

مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی
برآورده‌ست از چاهی رهانیده ز بیماری

به گرد بام می‌گردم، که جام حارسان خوردم
تو هم می‌گرد گرد من، گرت عزم است می‌خواری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

با سپاس و احترام

-لادن از کانادا



خانم شکوه



با سلام،

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم
حافظ، غزل شماره‌ی ۳۷۴

غزل شماره ۲۳۵۷ دیوان شمس گویی گفتگوی درونی انسانی است که از حس تنهایی رنج می‌برد. حس تنهایی که از برآورده نشدن توقعاتش از هم‌هویت‌شدگی‌ها در وی ایجاد شده است. وقتی در اوج درد و افسردگی در گوشه‌ای با خود خلوت می‌کند، وقتی دیگر امیدش را از هم‌هویت‌شدگی‌ها قطع می‌کند، گویی ندایی در گوشش می‌گوید:

ای گشته دلت چو سنگ خاره
با خاره و سنگ چیست چاره؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

ای که دلت مثل سنگ سخت شده است، چاره‌ی این زمختی و سنگینی چیست؟
دل انسان وقتی چون سنگ سفت و سخت می‌شود که دو دستی به باورهای خود می‌چسبد و فکر می‌کند همه چیز باید آن گونه اتفاق بیفتد که او می‌پسندد؛ وقتی هیچ گونه انعطافی ندارد و قادر به فضاگشایی نیست. این شخص تصویری دقیق از خوشبختی در ذهن تجسم کرده است و نقش خود و انسان‌های مهم زندگی خود را نیز در این تصویر تعیین کرده است. حتی مکالمات را آن گونه که خود می‌پسندد، در شرایط مختلف از پیش تصور کرده است. حال چه اتفاقی می‌افتد؟

با خاره چه چاره شیشه‌ها را؟
جز آنکه شوند پاره پاره
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

همان‌طور که بار شیشه در جعبه‌ی سنگی سالم نمی‌ماند و در هم می‌شکند، تصویرهای ذهنی این شخص نیز در دل بدون انعطاف او چاره‌ای جز تکه‌تکه شدن ندارند. یعنی این شخص با عدم فضاگشایی، آزادی را از خودش و اطرافیانش سلب می‌کند، و کم‌کم در روابطش دچار مشکل می‌شود. چراکه او نه عاشق انسان‌های دیگر که دلشسته‌ی تصویری است که از ایشان در دل سنگی خود ساخته است؛ تصویری که پس از مدتی ترک می‌خورد، چون حقیقت ندارد؛ و با شکسته شدن این تصویر، دل او هم می‌شکند.

ز آن می خندی چو صبح صادق
تا پیش تو جان دهد ستاره
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

و وقتی در غم و درد دل شکستگی از زندگی یاری می طلبد، زندگی روزنه‌ای بسوی نور آگاهی در برابرش می گشاید. متوجه می شود که آنچه تصور می کرده شکسته است، نه دلش، که باورهایش بوده‌اند. و آنچه در ظاهر خراب شده است، نه رابطه‌ی او با اطرافیانش، که تصور او از یک رابطه‌ی خوب بوده است. در می یابد که نه «دل» شکستنی است و نه «عشق» آسیب پذیر. این دریافت او را امیدوار می کند و کم کم لبخندی بر صورت خیس از اشکش نقش می بندد. وقتی خنده‌ی خورشید حضور در افق خرابه‌های باورها، در دلش ظاهر می شود، کم کم آن تصاویر که چون ستاره‌هایی در سیاهی شب تنهایی در دلش می درخشیدند، فروغ خود را از دست می دهند. یعنی وقتی می فهمد نباید هم هویت باشد، وقتی ناظر اشتباهاتش می شود، کم کم هم هویت شدگی‌ها کمرنگ می شوند. دیگر انسان‌ها را در نور حضور آن گونه که هستند می بیند، می پذیرد و دوست می دارد.

تا عشق کنار خویش بگشاد
اندیشه گریخت بر کناره
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

تا عشق آغوشش را باز می کند، افکار من دار به کناری می گریزند. وقتی عشق واقعی بدون هم هویت شدگی را تجربه می کند، متوجه می شود که دیگر فکرهای مخرب در سرش شکل نمی گیرند.

چون صبر بدید آن هزیمت
او نیز بجست یکسواره
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

وقتی صبر، ماندگاری در ذهن، عزیمت فکرها را می بیند، بی درنگ رخت بر می بندند. یعنی خاموش شدن افکار من دار همان و خارج شدن از ذهن همان.

شد صبر و خرد بماند سودا
می‌گرید و می‌کند حراره
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

با خاموش شدن فکرها و خارج شدن از ذهن، تنها عشق باقی می‌ماند و دیگر هیچ. و عشق اشک شوق را از چشم‌ها و ترانه‌ی شادی را بر لب‌ها جاری می‌کند.

انسان خارج شده از ذهن، عشق حقیقی را تجربه می‌کند. زندگی را آن‌گونه که هست، پر از امکانات و فراوانی و زیبایی می‌بیند، و اطرافیان را نیز از جنس زندگی می‌بیند. کم‌کم از عشق و صلحی که از درون و بیرون تجربه می‌کند، شگفت زده می‌شود.

خَلْقِ ز جدایی عَصِیرت
بر راه فتاده چون عصاره
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

و آنگاه می‌بیند که چطور انسان‌های دیگر همانند خود او، از دوری شراب عشق و آگاهی، در نیمه راه زندگی افسرده و منجمد شده‌اند و از پا افتاده‌اند.

گویی مولانا می‌گوید که همه‌ی ما انسان‌ها از یک جنس اولیه به دنیا پا می‌گذاریم، مثل آب انگور که از جنس انگور است و با فشردن انگور به وجود می‌آید و جاری می‌شود. حال اگر آب انگور که از منبع تولید آب انگور جدا می‌شود، در یک خمره‌ی مخصوص در یک شرایط محیطی مناسب از نظر دما و رطوبت قرار داده شود، و مخمر به آن اضافه شود، پس از مدتی تبدیل به شراب می‌شود. مثل انسان، اگر در خانواده و جامعه‌ی عشقی بزرگ شود، آموزش لازم برای تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور به او داده می‌شود و رشد معنوی او کامل می‌گردد و تبدیل می‌شود به یک انسان معنوی و سالم که وجودش فرح‌بخش و آرامش‌بخش است. اما اگر آب انگور جدا شده از انگور به حال خود رها شود و در معرض آفتاب قرار بگیرد، کم‌کم در اثر تبخیر آب، غلیظ و غلیظ‌تر می‌شود و حرکت و روانی آن کم می‌شود، چیزی که شیرهی انگور می‌نامند؛ و اگر خیلی غلیظ شود، دیگر حرکت نمی‌کند. انسان هم اگر در خانواده و جامعه‌ی عشقی بزرگ نشود و به حال خود رها شود و آموزش نبیند، از نظر معنوی رشد نمی‌کند، به ذهن می‌رود، و شور و حال و سرزندگی خود را کم‌کم در طول زندگی از دست می‌دهد و اگر دیر بجنبد و روی بعد معنوی خود کار نکند و از ذهن خارج نشود، به جای تبدیل شدن به شراب عشق و آگاهی، خاصیت روانی، جنب و جوش و تکاپوی خود را از دست می‌دهد. اما مولانا نوید می‌دهد که هنوز دیر نشده است:

هر چند شده ست خون جگرشان
چستند در این ره و چکاره
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

هر چند دل انسان‌های بدور مانده از عشق، خون شده است، هر چند زجر بسیار کشیده اند، اما این قابلیت را دارند که در هر حالی که هستند، در راه معنوی پا بگذارند، آموزش ببینند و با تعهد محکم و بی‌وقفه روی خود کار کنند، و چست و چابک از ذهن بیرون بیایند، و تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور صورت بگیرد.

بیگانه شدیم بهر این کار
با عقل و دل هزار کاره
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

برای این کار با عقل و دل همه کاره بیگانه می‌شوند؛ به یاد می‌آورند که فرزند جان هستند و پیشه‌شان فقط عاشقی است. پس تمرکز خود را روی کار روی بعد معنوی می‌گذارند و با وصل شدن به منبع عشق و شادی، با خارج شدن از ذهن، تبدیل به شراب عشق و آگاهی می‌شوند.

الْعَشِيقُ حَقِيقَةُ الْأَمَارَةِ
وَالشَّعْرُ طِبَالَةُ الْأَمَارَةِ
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

فرمانروای حقیقی زندگی انسان عشق است، و شعر، سخن انسان عاشق، همچون طبل زننده‌ای از حضور فرمانروای عشق خبر می‌دهد.

وقتی انسان فکر را خاموش می‌کند، دیگر در اسارت فکرها نخواهد بود؛ دیگر این باورهای کهنه نیستند که بر زندگی انسان حکومت می‌کنند. بلکه انسان رها شده از ذهن، فرمانروای زندگی خودش می‌شود، و اگر فکر می‌کند و سخنی به زبان می‌راند، آن فکر و سخن تنها برای گواهی دادن بر حضور عشق است.

احذر فأمیرنا مغیرٌ
 کلُّ سحرٍ لدیه غاره
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

پس بیا و از گذاشتن هر تصویری در ذهن خودداری کن. چرا که امیر عشق، در عین لطافت، غارتگر است، و هر چه جز «او»، جز حقیقت، در اندیشه تو باشد، هر لحظه به تاراج خواهد برد.

اُترکُ هذا و صفُ فراقاً
 تنشقُّ لهوله العبارة
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

این سخن بگذار و جدایی از اصل، از حقیقت را، شرح بده، هر چند زبان از وحشت جدایی به لکنت می‌افتد.

بگریخت امام ای مؤذن
خاموش فرو رو از مناره
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

ای که انسان‌ها را به شنیدن سخن حق دعوت می‌کنی، سخنگوی درون تو گویی خاموش شده است. بهتر است
تو نیز خاموش شوی و از بالای مناره پایین بیایی.

با احترام،

شکوه 



آقای نیما از کانادا



اعتماد و معتمد بودن، بزرگترین نعمت زندگی است.

این جمله‌ی آقای شهبازی را باید با طلا نوشت: «هیچ چیزی در جهان بهتر از اعتماد نیست.» انصافاً هم همین‌طور است. چه بسا تمامی زجرها و ریب‌المنون‌ها از سر بی‌اعتمادی رخ می‌دهد؛ یا بی‌اعتمادی ما به دیگران، دیگران به ما، ما به خودمان و از همه مهم‌تر بی‌اعتمادی ما به زندگی.

اعتماد و معتمد بودن، ترکیبی است از تمامی قوانین هستی از جمله جبران، صبر، مزرعه، هدف‌قسمتی از وسیله است و و و...

اعتماد کردن فقط به این معنی نیست که یک نفر یک چیز را به ما بسپارد و بعد از چند دقیقه می‌آید و ما به او پس می‌دهیم.

مثال‌هایی که در خودم شناسایی کردم:

-اعتماد، یعنی وقتی کسی با من درد و دل کرد و سرش را گفت، ستار باشم و آن را حتی برای نزدیک‌ترین شخص در زندگی‌م فاش نکنم.

-اعتماد یعنی اگر خانه‌ی کسی مهمان شدم، بی‌اجازه به اتاق‌های دیگران سرک نکشم، به عکس‌های دیگران نگاه نکنم و سوال شخصی و خصوصی درباره‌ی این و آنی که در خانه‌ی میزبان می‌بینم، نپرسم. به عبارتی یک «به تو چه‌ی» بزرگ به خودم می‌گویم، اگر توانستم پاسخش دهم، آن وقت می‌پرسم.

-اگر کسی موبایلش را به من داد که عکسی را مشاهده کنم، تند تند عکس‌های دیگر را نبینم.

-اگر در خانه‌ای باز است و یا داخل خانه را از پنجره می‌توانم ببینم، سرم را بیاندازم پایین و نگاهم را بدزدم.

-اگر جایی پلیس نیست، قوانین راهنمایی رانندگی را رعایت کنم.

-اگر در هنگام خرید در فروشگاه خودم حساب می‌کنم، کاملاً دقت کنم و اگر اشتباهی می‌کنم، برگردم و تاوانش را بدهم.

-اگر کاری به عهده‌ی من واداشته می‌شود، تمام تلاشم را بکنم که از پشش بریایم. وظیفه و نقشم را به هر عنوانی با رعایت قانون جبران، به مرحله‌ی اجرا بگذارم.

نوجوان که بودم، تعمیر کامپیوتر و نصب ویندوز و غیره انجام می‌دادم. آن قدر بی‌شرف بودم که عکس‌ها و فیلم‌های خانوادگی آن طرف را که در درایو شخصی‌اش بود می‌دیدم.

انسانی که به اعتماد یک نفر خیانت می‌کند، شرف ندارد. خیانت در امانت، دروغ‌گویی، افترا، تهمت زدن و بی‌آبرو کردن همه از مصداق‌های خیانت در اعتماد است.

این بی‌اعتمادی ما به دیگران و بالعکس، سبب ساختن این همه سلاح‌های کشتار جمعی، به وجود آمدن تبعیض در سطح جهانی، فقر، عزلت نشینی، تنهایی، ناامیدی و هزاران چیز دیگر شده است. آیا همین بی‌اعتمادی سبب دشمن‌سازی من‌ذهنی نیست؟ آیا وقتی فقط برای خوشی گرفتن از شهوت جنسی به جنس مخالف دروغ می‌گوییم، شرف داریم؟

عدم اعتماد به خودم سبب خود کم‌بینی، سرخوردگی، حس حقارت، ملامت، پشیمانی، پریشانی، عدم بلوغ عاطفی و غیره شده است. منی که به خودم اعتماد ندارم، چگونه می‌توانم به دیگران اعتماد کنم؟ وقتی خودم مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌تراشی می‌کنم، چگونه می‌توانم تقصیر را گردن دیگران و نامعتمد بونشان بگذارم؟ از ماست که بر ماست.

هیچ چیزی در جهان بهتر از «اعتماد» وجود ندارد و هیچ اعتمادی هم فراتر از اعتماد خدا به ما نیست. البته این دویی و به این معنا نیست که یک موجودی به نام خدا وجود دارد که در آسمان نشسته و به من نیما در این کره‌ی خاکی اعتماد کرده؛ نه! بلکه خود زندگی به تجلی خودش، در فرم فیزیکی به عنوان انسان، به بله گفتن به عهد الست، اعتماد کرده و اجازه داده چند صباحی من ذهنی بسازیم و همانیده شویم.

هر کس که اعتماد کند بر وفای تو
پا بر نه‌د به فضل برین بام بی‌عماد
-دیوان شمس، ترجیع هفتم
-عماد: ستون

حال ما باید به عنوان امتداد زندگی، در این فرم فیزیکی به اصل هشیاری خودمان، چه به صورت بزرگان و انسان‌های به حضور رسیده و اساتید مقرب، و چه به صورت فضای گشوده شده پیرامون اتفاق این لحظه، همانیدگی‌ها را رها سازیم و هویت جعلی را «لا» کنیم، و به عبارت دیگر به زندگی اعتماد کرده تا رها شویم.

خدا به انسان اعتماد کرده و قرعه را به نام او زده است. این اعتماد را آسمان هم نمی توانست دوام بیاورد.
حال من شرف دارم که خیانت در این اعتماد و امانت نکنم؟

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند
-دیوان حافظ، غزل ۱۸۴

اگر تسلیم نیستم و رضایت ندارم، یعنی به زندگی اعتماد ندارم. اگر دائماً می پرسم و موتور چرا چرا گفتن ذهنم خاموش نمی شود، اعتماد ندارم. اگر توکل ندارم، پس اعتماد ندارم. هیچ چیزی در جهان خوب تر و محبوب تر از معتمد بودن و اعتماد نیست:

نیست کسبی از توکل خوب تر
چیست از تسلیم خود محبوب تر؟
-مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶

اگر در مکتب مولانا و بزرگان دعوت شده‌ام، اگر زندگی مرا برای خدمت به خلق و خودم و خودش، که همه یکی هستند، انتخاب کرده است، اگر به من اعتماد شده است، پس کوتاهی کردن و کم گذاشتنم، بی‌شرفی‌ای بیش نیست.

زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا
زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب
-دیوان شمس، غزل ۳۰۹-

و در پایان بهترین و خوب‌ترین و زیباترین و محبوب‌ترین چیز در این جهان، چگونگی دستیابی به آن و آثار آن از زبان مولانا:

۱- معتمد بودن (چه از لحاظ این دنیایی و چه معنوی) شرط لازم برای وصال به اصل هشیاری است:

معتمد شو تا درآیی در حرم
اولاً بر بند از گفتن دهان
- دیوان شمس، غزل ۲۰۲۲

خامش باش و معتمد، محرم راز نیک و بد
آنکه نیازمودیش راز مگو به پیش او
- دیوان شمس، غزل ۲۱۵۴

۲- انسان به صورت بالقوه معتمد است. اما خیانت به این معتمد بودن، ما را به درون درگاه یار، به بام و ایوان راه نمی‌دهد. خداوند کوچکترین بی‌حرمتی به این اعتماد را برای زنده شدن به خودش برنمی‌تابد:

مثال:

بیت اول داستان آن عاشق که در یارش را زد برای وارد شدن به خانه:

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد؟
- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۶

مثال دیگر:

بیت اول توضیح داستان آن شخص شتر جوینده از زبان مولانا. اینکه ما باید فقط و فقط به زندگی و عقل و خرد او از فضاگشایی، و یا مراقبه و راهیابی به آسمان درون، اعتماد کنیم؛ نه من‌های ذهنی و عقل جزوی خودمان:

اُشتری گم کرده‌ای ای معتمد
هر کسی ز اُشتر نشانت می‌دهد
-مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۳

مثال دیگر:

در داستان گیر افتادن آهو در طویله‌ی خران. باز هم این که اعتماد به خدا تنها راه رهایی است:

هان کدامست آن عذاب این معتمد
در قفس بودن به غیر جنس خود
-مثنوی دفتر پنجم، بیت ۸۴۱

۳- اعتماد به من‌های ذهنی، مورد اعتماد بودن به آنها، رسوایی و ریب المنون را به دنبال دارد:

مثال:

در داستان ایاز و تهمت زدن امیران به ایاز که در حجره‌اش طلا و جواهر پنهان می‌کند. بی‌اعتمادی به خداوند، در اعتماد ما به عقل جزوی خودمان و من‌های ذهنی دیگران در تاریکی ذهن رخ می‌دهد. به عبارتی هر معتمد بودنی، معتمد بودن زندگی نیست:

نیم‌شب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجره او رای زد
- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۶۷
- رای زدن: مشورت کردن

و در آخر، پافشاری و گستاخی ما در خیانت به اعتمادِ خداوند همان، و مانند فرَج، غلام هندو شدن، همان:

این چنین گرائی خائن بود
ما گمان برده که هست او معتمد
مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۳
-گرائک: غلامک، بنده‌ی کوچک

آری هیچ چیزی در جهان بهتر از «اعتماد» نیست. به صورت بالقوه به خداوند اعتمادها دارم. خیانت در اعتماد
نمی‌کنم و این معتمد بودن را بالفعل نیز به مرحله اجرا می‌گذارم. ان شاءالله، ان شاءالله

ای دل زار محنت و بلا داری
بر خدا اعتمادها داری

اینچنین حضرتی و تو نومید؟
مکن ای دل، اگر خدا داری
-دیوان شمس، غزل ۳۱۴۶
با عشق و احترام
-نیما از کانادا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com